

## سرگذشت شهریار و برادرش شاه زمان

داستان پردازان خوش سخن و افسانه سرایان روزگاران کهن چنین آورده‌اند (اما خدا داناتر است) که روز و روزگاری در زمانهای بسیار قدیم پادشاهی از پادشاهان ایرانی و از خانواده ساسانی در هندوستان و چین فرمانروا بود که دو پسر داشت. یکی بزرگتر و دیگری کوچکتر و هر دو شهسوارانی دلیر و یکه تازانی شیرگیر. اما برادر بزرگتر چابکسوارتر بود و به دادگری و مردم‌پروری زبانزد همگان و نامش **شهریار** پادشاه سرزمین نیمروز. برادر کوچکتر **شاه زمان** پادشاه سمرقند ایران بود و هر دو بیست سالی می‌شد که بر کشور خود فرمانروا و در زندگی خود کامروا بودند و در این همه سال پیوسته در کار کشورداری بودند تا اینکه یک روز شهریار دلتنگ برادر شد و آرزوی دیدار او را با وزیر خود در میان نهاد: ای وزیر، اگر خدا بخواهد برای دیدن برادر رهسپار سمرقند خواهم شد. وزیر گفت: شهریارا اگر اجازه دهی بهتر آن می‌دانم که من به کشور شاه زمان بروم و او را از سمرقند به نیمروز بخوانم و به دیدار شما آورم.

شهریار پذیرفت و به او آفرین گفت و وزیر بامداد فردا یا برآمدن آفتاب زیبا، به همراه گروهی روانه سمرقند شد.

وزیر و همراهان تاخت‌کنان دشتها و بیابانها را زیرپای اسبان در کردند و پس از روزها و شبهای بسیار به شهر سمرقند شیرین‌تر از قند رسیدند و یکسره به بارگاه شاه زمان رفتند. شاه زمان شادی‌کنان به پیشوازشان آمد و وزیر را به گرمی پذیرفت و پیش از هر چیز جویای احوال برادر شد. وزیر سلام و پیام شهریار را رسانید و شاه زمان دستور داد خیمه و خرگاه و ساز و برگ سفر را با اسبان و استران و خدمتکاران و نوکران به بیرون شهر بفرستند و وزیرش را به جای خود به فرمانروایی کشور گماشت و دستور داد طبل حرکت را به صدا درآوردند و خود و همراهان با وزیر برادر پای در رکاب نهادند تا راهی سرزمین نیمروز شوند. نیمه‌های شب و در میانه راه ناگهان شاه زمان به یاد آورد گوه‌ری را که برای پیشکش به برادر کنار نهاده بود با خود نیاورده - برگشت و به تاخت خود را به قصر رسانید و شتابان به خوابگاه خویش رفت. ناگهان چشمش به همسرش، ملکه سمرقند افتاد که با غلامی سیاه از غلامانش در خوابگاه او خفته و از رفتن او شادمانند و آرزوی مرگش را دارند.

شاه زمان با دیدن بی‌وفایی همسر و ناسپاسی غلام چنان خشمگین شد که دنیا پیش چشمش تیره و تار گردید. شمشیر از نیام برکشید و به یک ضربه هریک را چون خیارتر دو نیمه کرد.

آنگاه آشفته و پریشان، گوه‌ری را که فراموش کرده بود، برداشت و از کاخ بیرون آمد و به تاخت خود را به همراهان رسانید و راه سرزمین نیمروز را در پیش گرفت.

اما پادشاه سمرقند در سراسر این سفر اندوهگین و افسرده بود و

یک دم کار بد همسر و غلام سیاه و کشتن آن دو از پیش چشمش دور نمی شد تا به پایتخت برادر رسید. شهریار با درباریان و سردارانش به پیشواز او آمد، شاه زمان را چون جان شیرین در آغوش گرفت و بوسید و به قصر رفتند و دستور داد شهر را بیارایند و چراغان کنند. آنگاه دو برادر یکدیگر را در برگرفتند و با هم به گفتگو نشستند. اما شاه زمان هر چه می کرد نمی توانست داستان زشت همسر و غلام و کشتن آنها را فراموش کند. لب به لبخند نمی گشود و از خواب و خوراک افتاده بود. رنگ رخسارش به زردی برگهای پاییزی درآمده و چهره ارغوانیش زعفرانی شده بود. شهریار که می دید برادرش گرفته و غم زده و رنجور و ماتم زده است، گمان می برد که دلتنگی خانواده و همسر، و شهر و کشور است. بنابراین دم درکشید و هیچ نپرسید و او را به حال خود گذاشت. تا آنکه یک روز تاب نیاورد و علت رنجوریش را پرسید: ای برادر، تو را چه رسیده است که روز به روز غمگین تر و رنجورتر می شوی؟

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد      وجود نازکت آزردۀ گزند مباد

شاه زمان پاسخ داد: چه گویم که ناگفتمنم بهتر است.

مرا دردی است اندر دل که گر گویم زبان سوزد

وگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد

اما باز داستان، همسر و غلام و کشتن آنها را نگفت و پنهان کرد.

شهریار گفت: با من به شکار بیا شاید دلت بگشاید و غم خود از

یاد ببری و سبکبارتر شوی.

شاه زمان گفت: نه به خدا پروای شکار و هوای گشت و گذار

ندارم، تو تنها برو.

شهریار بدون شاه زمان به شکار رفت و شاه زمان پُشت پنجره‌ای

که به باغ قصر گشوده می شد، نشسته و زانوی غم در بغل گرفته بود و به باغ و حوض میانه باغ می نگریست. اندکی پس از رفتن شهریار، شاه زمان دید که یکی از درهای هفتگانه قصر باز شد و بیست غلام و بیست کنیز هلهله زنان و ولوله کنان بیرون ریختند و در میان ایشان زنی مثل پنجه آفتاب می خرامید و پیش می آمد که هم او همسر شهریار و ملکه ملکه نیمروز بود. هر غلامی با کنیزی دست در دست گل می گفتند و گل می شنیدند و از نبودن شهریار خشنود بودند و آرزو می کردند: کاش روزی بیاید که دیگر شهریار در این جهان نباشد. و ملکه یعنی، همسر شهریار صدا زد: مسعود، غلام وفادارم بیا!

غلامی زشت و سیاه فام و غول پیکر و بد اندام از درختی بلند و بسیار شاخ پایین جست و پیش آمد و با ملکه به رازگویی و پرس و جو و خنده و گفتگو پرداخت و هر دو شادی خود را از نبودن شهریار نشان می دادند و آرزو می کردند: کاش هرگز از شکار برنگردد. تا ما همیشه با هم باشیم و خوش بگذرانیم.

شاه زمان با دیدن تیره بختی برادر، شوربختی خویش فراموش کرد و با خود گفت: به خدا سوگند که بدبختی من در برابر نگون بختی برادرم ناچیز است.

از این رو بی درنگ غم خود فراموش کرد و به خواب و خوراک گرایید و اندک زمانی بعد رنگ و رویش ارغوانی گردید و از رنجوری و دلتنگی بیرون آمد.

شهریار خیلی زود از شکار برگشت و شاه زمان را دید که تندرست و سردماغ است و می خورد و می آشامد و از رنجوری پیشین نشانی ندارد.

شگفت زده پرسید: برادر عزیزتر از جانم، چنین می بینم که شکر

خدا تندرستی. از بهبود تو به راستی شادمان و از شادمانیت خندانم. اما بگو چه پیش آمده بود که روزهای اول چنان رنجور و پریشان و بی خواب و خور بودی و اکنون ناگهان تندرست و شادمان و دوستدار خواب و خور شده‌ای.

شاه زمان گفت: البته علت رنجوری و اندوهم را در روزهای نخست برایت می‌گویم، اما از سبب شادمانیم نپرس که هرگز نمی‌گویم.

شهریار گفت: باشد، نخست علت اندوهت را بگوی.

شاه زمان پاسخ داد: بدان که نیمه‌شبی که از سمرقند رهسپار این کشور شدم، ناگهان یادم آمد که پیشکش ناقابلی را که برای تو کنار نهاده بودم، با خود نیاورده‌ام. به قصر برگشتم و دیدم همسرم با یکی از پست‌ترین بردگان در خوابگاه من خفته و از رفتن شادمانند و آرزو دارند هرگز از این سفر برنگردم تا آنها با هم خوش باشند. چنان از خشم آتش گرفتم و از خود بی خود شدم. که هر دورا جا در جا به یک ضربه شمشیر کشتم.

شهریار گفت: علت شادیت را نیز پنهان مکن.

شاه زمان گفت: هرگز نخواه که نخواهم گفت.

اما شهریار چنان سرسختی و پافشاری کرد و آن قدر او را سوگند داد و از بریدن پیوند برادری ترساند که شاه زمان ناچار، ماجرای همسر و کنیزان و غلامان او را چنانکه دیده بود، گفت.

شهریار باور نکرد: باید به چشم خود بینم تا باور کنم.

شاه زمان گفت: وانمود کن که به شکار می‌روی و با من در اینجا

پنهان شو و خود به چشم خویش ببین و آشکارا بنگر.

شهریار بی‌درنگ دستور داد که در قصر آوازه سردهند و به بانگ

بلند بگویند که او آهنگ سفر دارد و سپاهیان و چادرها را به بیرون شهر ببرند و خود نیز رفت و در چادر نشست و به غلامانش گفت: هیچکس حق ندارد پیش من بیاید. آنگاه ناشناس و پنهانی به کوشکی که برادرش در آنجا بود، رفت و در کنار پنجره‌ای که به قصر باز می‌شد نشست. ساعتی بعد کنیزان و ملکه با غلامان آمدند و همانگونه بودند که برادرش گفته بود و تا پایان روز در خوشگذرانی و هوسرانی به سر بردند. شهریار را با دیدن این ماجرا عقل از سر پرید و به برادرش شاه زمان گفت: هم‌اکنون برخیز تا راهی بی‌مقصد پیش گیریم که ما را به شاهی نیاز نیست و تا آن دم که ببینیم آیا کسی به شوربختی ما در جهان هست یا نه، همانا مرگ برای ما بهتر از زندگی است.

پس دو اسب تیزرو برداشتند، لباس بازرگانان پوشیدند و از در پنهانی قصر بیرون رفتند و راه بیابان در پیش گرفتند.

اینکه شهریار و شاه زمان در این سفر چه دیدند و مثلاً دیوی افسانه‌ای را دیدند که دختری جوان را در شب عروسی از کنار داماد ربوده و در صندوقی شیشه‌ای در دریا ننگه می‌داشت و هر روز دختر را از دریا بیرون می‌آورد و سر به دامنش می‌گذاشت و می‌خوابید و با این همه دختر پیوسته دیورا می‌فریفت و هوسرانی می‌کرد، هیچ اهمیتی ندارد. تنها بدانید که: شهریار و شاه زمان...